



www.rouzGar.com

به جای بیوگرافی

عباد احمدزاده — برگردان: فراز یکتا

دست پاچه وارد خونه شد.

- پسر، گلاب چه خبرته! این چه صدایی بود؟

- آقا عباد چیزی نگو. سرمو زدم به در. چه دردی ام گرفت.

- آخه آدم گنده! نمی‌دونی وقتی می‌آی تو باید سرتو خم کنی؟

- تورو خدا این حرف‌هارو ول کن، پا شو، پاشو تراکتورو روشن کن، من رختتو جمع می‌کنم. از بعدازظهر درد لاجین شروع شده. بچه نمی‌یاد، پا شو ببرمش شهر. آخه زایمان اولشه، می‌ترسم سرزا بره.

لحافو پرت کردم یه طرف، با عجله به سر و صورتم آب زدم و لباسامو پوشیدم. تراکتورو روی خاشاک پارک کردم. الوارهای بزرگو از جلوی تایرهاش ورداشتم، گذاشتم تو جعبه؛ تراکتورو روشن کردم، پامو گذاشتم رو کلاچ، تراکتور با دنده پنج اومد پایین، پامو از رو کلاچ ورداشتم. تاخ... تاخ... تاخ. تراکتور روشن شد.

گلاب هم پرید پشت تراکتور. دم‌دمای صبح بود. جلوی در گلاب سه چهار تا زن و بچه ایستاده بودن. نگه داشتم.

مادر و مادرشوهرش از زیر بغل گرفته بودنش، می‌آوردنش طرف تراکتور. گلاب هم از دستش گرفت، همه «یا فاطمه‌ی زهرا» گویان بلندش کردیم من از دستاش گرفتم و کنار خودم روی تشکچه نشوندمش.

- ای وای آقا عباد دارم می‌میرم، من که می‌میرم بذارید تو خونوی خودم بمیرم. نمی‌خوام برم شهر.

به گلاب گفتم سوار شو. راه افتادیم طرف شهر. پیش خودم فکر کردم نوبت سوّم سرویس تراکتور هم هست، می‌دم یه نگاهی بهش بندازن. کارت سرویسو گذاشتم تو جیبم. تاریخ کارت ۱۳۴۷/۱۱/۱۰ بود.

علی‌رضا گفت: «خوب، راه افتادیم طرف ده». تو خیابونِ واغزال رو گلگیر تراکتور کنارم نشسته بود. دنده رو عوض کردم. نگاه بشارت بخشش از پشت عینک مثل یه چشمه به سویم جاری شد. خندید و گفت: «این جعبه‌ی کمک‌های اولیه‌رو صمد خریده بود، دوره‌ی کمک‌های اولیه‌رو هم که گذروندی. بیا، تو ده به دردت می‌خوره. اینم یه رادیو ترانزیستوری، می‌تونی موج‌هاشو از بر کنی. این‌جا رادیو پکن‌رو می‌گیره، رادیو با صدای پارازیت‌دار گفت: «این‌جا پکن، رفقا در مناطق آزاد شده‌ی روستایی...». کنار «باغ گلستان» بکش کنار، من پیاده می‌شم. فردا که چهلم صمده، پس فردا من زن و بچه‌تو با اتوبوس می‌برم ارومیه، به امید دیدار!» جعبه‌ی کمک‌های اولیه‌رو گذاشتم تو جعبه ابزار.

– عجب اشتباهی کردم، جعبه‌ی کمک‌های اولیه‌رو ورنداشتم.
لاچین‌رو گلگیر به نرده لمیده بود و داشت گریه‌زاری می‌کرد. راه دهات کتچه‌باش بدجوری چاله چوله بود. هر بار که گلگیر بالا پایین می‌پرید داد و هوار لاچین بلند می‌شد:
«ای وای خدا مُردم، ای وای آقا عباد شکمم داره از هم وامیره. نگه دار، تورو خدا نگه دار، نمی‌رم، می‌خوام همین‌جا بمیرم.»

سرعتو کم‌تر کردم. یهو ضجه‌هاش تبدیل به فریاد شد:

«اوف... اوف... ای وای... ای... پدرم دراومد. درد مثل آتیش تو جونم پیچ می‌خوره»

«اوف... اوف... ای وای... ای... پدرم دراومد.» صدای ضجه‌های پدرم بود. ارباب داد می‌زد: «بگو گه خوردم.» سلطان ننه، مادر بزرگم التماس می‌کرد: «حاجی معصوم‌خان، لچکم به زیر پات، قریون صدقه‌ی بچه‌هات برم، خون پاهای پسرمو ببین رحم کن.» حاجی معصوم‌خان داد می‌زد: «گه خوردنِ پدرسگو باش. داشتی فدایی‌بازی درمی‌آوردی؟ به خاطر موهای سفید سلطان ننه، پاهاشو باز کنین. امشب از تیلیمخان میری. نمک‌به‌حروم، از ده که هیچ از هتشدری گورتو گم کن.»

پدرم وسایلمونو که اندازه‌ی بار یه خر بود جمع کرد و شبونه راهی شهر شدیم. پدرم تو مراغه کنار صوفی چای با مزد روزی یه تومن آسیابون شده بود.

سرما بساط شاهانه‌اش رو توی دشت پهن کرده بود. سوز هوا داشت برای بوته‌های لخت بیابون وحشت ساز می‌کرد. آفتاب بی‌رمق آروم آروم از پشت کوه دیده می‌شد.

لب‌های لاچین گل انداخته بود. لب‌های قرمز خشکیده و کبود بودن، چشم‌هاش بسته بودن و با دو دستش نرده‌های گلگیر و چسبیده بود. آروم و بی‌صدا، هرازگاهی دندوناشو می‌فشرد و صورتشو چین می‌داد. با بالا پایین شدن تراکتور قیافه‌ی لاچین حالتشو عوض می‌کرد. یهو بلند شد و دستشو گذاشت رو شکمش. قطره‌های عرق

پیشونیش زیر نور بی رمق آفتاب برق می زد. لاجین داشت آه و زاری می کرد: «ای وای... ای وای... ای خدا، گه خوردم.»

به شوخی گفتم: «می خواستی حامله نشی دیگه!»

گفت: «مگه دست خودم بود؟»

یه مرتبه مثل مرده‌یی که زنده بشه به طرفم بلند شد و با دو دستش دست راستمو چنگ زد.

– نگه دار... نگه دار... دارم می میرم نگه دار... بچه داره میاد.

ناخوناش دستمو زخم کرد. چنان با وحشت فریاد زد که فوری نگه داشتم. گلاب پرید پایین. لاجین رو پیادهش

کردیم.

ناله می کرد. داد می زد: «به خدا میاد. بچه داره میاد.»

از جعبه ابزار الوارهایی رو که جلوی تیرهای تراکتور می داشتم درآوردم و مثل اجاق رو زمین چیدم.

سه سال بود که تو کردستان بودیم. پدرم تو اداره‌ی طرق کار پیدا کرده بود. از سقز به مهاباد، از مهاباد به بوکان.

شب داشتم مشقامو می نوشتم: «آن مرد انار دارد». پدرم با کاک عمر داشت در مورد مصدق، نفت و این چیزها

صحبت می کرد.

شکم درد مادرم شروع شده بود. خاتی عایشه از زیر لحاف داشت به شکم مادرم دست می زد. مادرم زاری می کرد:

«خاتی عایشه زیقیم زور ده زه!»

یهویی داد کشید: «اوشاق گلیر! والله گلیر!»^۱

همسایه‌ها مادرمو روی جایی مثل اجاق نشوندن. توی اجاق خاکستر ریخته بودن. ننه‌م داد می زد: «یا فاطمه‌ی

زهر!»

خاتی عایشه داشت کتفای مادرمو فشار می داد. من داشتم به اجاق نگاه می کردم. یه مرتبه داد زد: «زنیکه‌ی...» به

سر و صورت بچه خاکستر چسبیده، خاکسترا! گریه می کردم. همسایه‌ها می خواستن ساکتن کنن.

به گلاب گفتم: «برو زیر بغلشو بگیر، بلندش کن روی الوارها بشینه». لاجین مثل کسایی که صدا تو گلوшон خفه

شده، فریادهای ناشی از شدت درد تو خودش خاموش می کرد. به گلاب گفتم از شونه‌هاش فشار بده. لاجین

دستاشو از آرنج تا کرده بود و به دست‌های گلاب چنگ زده بود.

دیگه داشت از ته دل داد می زد: «ای وای نه نه، دارم می میرم؛ یا فاطمه‌ی زهر!»

از لابه‌لای ابرها شعاع‌های زرد و بی جون خورشید به روی شکم براومده و تب‌دار لاجین دست می کشید.

لاچین روی اجاق با مرگ دست‌وپنجه نرم می کرد. به خودش می پیچید و مثل ماده‌شیر زخمی می غرید.

– فشار بده! زور بزن لاجین! گلاب داد بزن بگو دردت به جونم.

گلاب گفت: «دردت به جونم لاجین.»

به طرفش داد زدم: «پسر! محکم، محکم‌تر! پشت سر هم داد بزن، طوری داد بزن که صدات تا ده برسه.»
گلاب پشت سر هم داد زد و صدای ضجه‌های لاجین در میان نعره‌های گلاب گم شد.
سر مو خم کردم، موهای سر بچه دیده می‌شد. داد زدم: «بچه داره میاد.»

تو مریضخونه‌یی در تبریز، زخم داشت می‌زایید. صداهای ناله و زاریش رو که داشت از اتاق زایمان می‌اومد، می‌شنیدم. کمی بعد خانم پرستار درو باز کرد و رو به صمد گفت: «پدر بچه کدومتون هستین؟»
صمد گفت: «این آقااست. ۲۰ سالشه دو تا بچه داره. من ۲۷ ساله، با همه پیری پسر!»
پرستار گفت: «صاحب یه پسر شدین». نسخه رو داد دستم و گفت: «فوری این دواهارو بگیرین.» تاریخ روی نسخه ۱۳۴۵/۱۲/۲۵ بود.

دکمه‌های آستر کاپشنمو باز کردم. طرف نرمشو پهن کردم روی اجاق. لاجین بریده بریده پرسید: «آقا عباد وقتی حیوونامون طاعون می‌گرفتن تو به اونا آمپول می‌زدی دیگه؟ مگه نه؟!». گفتم: «آره، آره.»
لاچین چشم‌هاشو بسته بود و سرشو به شکم گلاب تکیه داده بود. هی با زبانش لبای خشکشو تر می‌کرد. گلاب سرشو به طرف پنجه‌علی برگردوند. از میون ابرها یه شعاع معطر نور صورت گلابو نوازش می‌کرد.
گلاب داد زد: «یا مرتضا علی، به پنجه‌علی یه شیشک نذر می‌گم.» بعد با صدای بلند زد زیر گریه.
سر بچه‌رو با دستام گرفته بودم. داد زدم: «لاچین زور بزن! زور بزن! گلاب از کتفش فشار بده! فشار بده!»

یک سال بود که تو ارومیه بودیم. مادرم داشت می‌زایید. زن‌های همسایه‌هامون دور و برشو شلوغ کرده بودن.
پدرم با دوست معلمش از کار اخراج شده بودن و تو حیاط داشتن از خرید گاری حرف می‌زدن. اون روز داشتم شعاری رو که تو مدرسه از بچه‌ها یاد گرفته بودم زمزمه می‌کردم: «مصدق، مصدق، مصدق، مصدق زنشو...»
پدرم سیلی رو خوابوند دم گوشم.
- کتابتو باز کن درستو بخون.

کتاب درسیمو باز کردم. برای فردا می‌بایست یه شعر حفظ می‌کردم: «ای ایران، ای مرز پر گهر - ای خاکت سرچشمه‌ی هنر...»

از های وهوی تو خونه صدای یه زن شنیدم: «خاکستر سر و صورت بچه‌رو پاک کنین! از ناف بچه به اندازه‌ی چهار انگشت بالاتر، ببر. صبر کنین جفت هم می‌یاد.»

اشعه‌ی خورشید از میون سوز و سرمای طاقت‌فرسایی که دشت رو دربرگرفته بود به تن لاجین تازیانه می‌زد.
بچه تو دست‌هام بود. یه تیکه گوشت آروم. بچه‌رو رو پشتش گذاشتم زمین. یهو صمد کوچولو میون سوز هوای دشت جارچی‌لی که تا مغز استخون‌رو می‌سوزوند، جون گرفت و شروع کرد به جیغ زدن.

- عجب اشتباهی کردم جعبه‌ی کمک‌های اولیه‌رو ورنداشتم.

از دستمال‌های آغشته به روغن تراکتور، یه نخ کشیدم. نافشو می‌بایست می‌بستم، چهار انگشت... نافشو بستم با انبردست قطع کردم.

- لاجین اگه زور بزنی جفت هم می‌یاد.

تریلی‌رو پشت تراکتور بسته‌بودم. می‌رفتم تا از کوه کاه و بن بار بزنم. لاجین دم در ایستاده بود. نگه داشتم، توی دستمال یه چیزی بود. گفت: «این دندونک صمده، دایی جونش بگیر!»

گفت: «مواظب خودت باش؛ خواب بدی دیدم».

موقع برگشتن، تریلی که بارش سنگین بود، تراکتورو داشت زیر می‌گرفت. پامو محکم گذاشتم رو ترمز و فشار دادم. تراکتور سانتی‌متر، سانتی‌متر داشت می‌لغزید. رفته‌رفته سرعتش بیش‌تر شد. پا شدم نشستم رو گلگیر، با یه دستم فرمانو گرفته بودم. تراکتور داشت طرف پرتگاه می‌رفت. خودمو پرت کردم پایین... پام شکسته بود. گلاب منو کول کرده‌بود و می‌آورد طرف ده. دهاتی‌ها دوون‌دوون داشتن به طرف سرایشی کوه می‌اومدن و اشک از خراش‌های خونی صورتشون روونه می‌شد. لاجین مثل آدمای از پا افتاده گفت: «خونه‌خراب شدیم».

با علی‌رضا داشتیم از کوه ائینالی پایین می‌اومدیم. پاسبونا داشتن به مناسبت پنجاهمین سالگرد روی کار اومدن پهلوی‌ها پرچم بین کسبه و بازاری‌ها پخش می‌کردن. هنوز پام خوب نشده‌بود. پنج - شیش دقیقه‌ی ساکت بودیم. تولدم بود. ده بهمن، علی‌رضا به حرف اومد: «پس این راه به نظرت معقول نمی‌یاد برمی‌گردی؟ کوراوغلو گفته، سعی کن تو یه حرکت، تو هم باشی، با تو هم میشه، بی تو هم میشه».

سرم داغ بود و سنگینی می‌کرد، انگار باد کرده‌بود.

با ناراحتی دستشو برای خداحافظی به طرفم دراز کرد. از نیمه‌ی راه برگشتم.

بهمن‌ماه سال بعد؛ مثل این‌که همه‌ی کلاغ‌های عالم روی چنارهای حیاط زندان اوین جمع شده‌بودن. صدای قارقارشون بلند بود.

از دوستم اکبر پرسیدم امروز چه روزیه؟ گفت: ۱۳۵۰/۱۱/۱۰

از سلول بغلی علی‌رضا مورس زد: «برای من مساله، مساله‌ی حیثیته. تو دادگاه دفاع می‌کنم. تو خودت می‌دونی، تو در گروه هیچ مسئولیتی نداشتی».

منم مورس زدم: «تاق... تاق... تاتاق تاق... جو؟»

مثل شعرش موزون بود: «چانقیل دلدی باغریمی، او بیلمیردی آغریمی»^۲

یکسال می‌شد که آزادم کرده‌بودن. تو تبریز یه چاپخونه باز کرده‌بودم. شیش، هفت ماه بعد بود که شاه فرار کرد. با خودم گفتم: «پسر، مردم خبر می‌خوان. چاپخونه هم که داری یه رادیو ترانزیستوری می‌خری، از رادیوها

خبرهارو ضبط می‌کنی، می‌نویسی چاپشون می‌کنی و می‌فروشی. اسم روزنامه هم شد... «اولدوز»^۳

بی‌نوشت

- این داستان پیش‌تر در ماهنامه‌ی *نقدنو*، سال سوم، شماره‌ی ۱۶، دی و بهمن ۸۵ چاپ شده‌است. متن ترکی در شماره‌ی ششم (اسفند ۸۳) ماهنامه‌ی *دیلماج* منتشر شده‌است.

۱. بچه داره میاد! به خدا میاد!

۲. سنگ‌ریزه‌ها پهلویم‌رو می‌شکافتن، بی‌آن‌که از دردم باخبر باشن. قسمتی از شعر علی‌رضا نابدل (اوختای) به اسم چَرْدک (=هسته)

۳. اولین روزنامه‌یی که در روزهای انقلاب به زبان ترکی منتشر شد. (دی‌ماه ۵۷)